



.....نمیدونم چرا از این حرفش یهویی خنده ام گرفت

:اخم کرد و گفت

نیشتمو ببند....شوهر کرده هنوز هیکل گوریل انگوریل عقل فندق سنجاب عصر -

....یخبندان

:شرمگین و خجالت زده سرمو پایین انداختم و گفتم

خب آخه چیه عمه!؟-

:ابروشو بالا انداخت و بعد از یه نگاه پر انزجار گفت

....وقتی باهات حرف میزنن هی هرهر کرکر راه ننداز....بگو ببینم...شما دوتا اصلا-

باز واسه ادامه حرفش از ایما و اشاره استفاده کرد....اینبار دیگه خنگ بازی درنیاوردم

:و زودی منظورشو گرفتم و گفتم

...آهااان...فهمیدم چی میخوای بگی عمه...آره انجام دادیم-

:بازم به جونم نق زد و گفت

.....هیس یواش....ایششششش...حیا هم که هیچ....والا دختر هم دخترای قدیم-

نگاه تاسف‌واری به سرتلیام انداخت و ادامه داد

ما عروسی می‌کردیم تا یه سال از خجالت از خونه نمی‌زدیم بیرون اونوقت تو شال و -  
کلاه کردی بری کجا!؟

انگشتامو توهم قفل کردم و گفتم

!خب...ایمان گفت بریم بیرون حالو هوامون عوض بشه -

:ابرویی بالا انداخت و گفت

....من که سر از کار شما جوونا درنمی‌ارم -

....اینو گفت و بعداز یه نگاهه سرزنش بار، برگشت داخل و درو بست

همون موقع ایمان اومد پایین.... چون اونو مقصر مجبور شدن به همصحبتی با عمه

:دونستم با اخم و غضب ازش پرسیدم

چرا اینهمه لفتش دادی هالان!؟ -

:انتظار این ب خورد و نداشت واسه همین پرسید

اوه اوه....چته تو....!؟ -

هیچی... فقط خیلی لغتش دادی -

:به سوئیچش توی دستش اشاره کرد و گفت

.....دنبال این بودم -

:دستمو به کمر تکیه دادم و شاکیانه پرسیدم

مگه قرار نبود پیاده روی کنیم!؟ -

:سر تکون داد و گفت

.... تا یه جایی با ماشین میریم بعدش -

:حرفشو بریدم و گفتم

....باشه باشه نمیخواه توضیح بدی فقط زود بیا بریم -

:نگاهی بهم انداخت و گفت

.....اعصاب معصاب ندار یااااا -

:با لحن تندی گفتم

من خیلی هم آروممم -

:خندید و گفت

....آره کاملا معلوم -

تا یه قسمتی از مسیرو با ماشینش رفتیم و بعد یه جا ماشین و پارک کرد تا پیاده قدم  
....بزنیم و راه بریم....یه جا نزدیکیای یه پارک بزرگ

بازوش رو گرفتم....فکر کنم عقده ی اینکارو داشتم البته به تلافی روزای قبل از  
نامزدی که ارتباطمون سکرت بود و به تلافی روزای بعد نامزدی که نمیزاشتن زیاد  
....باهم باشیم

:ایمان درحالی که آروم آروم کنارم قدم برمیداشت گفت

....دیگه در بند خودت شدم رفت -

:گیج پرسیدم

هان؟ -

.....یعنی اینکه بیخ ریش خودتم فرار نمیکنم که اینجوری سفت گرفتی -

:بهش چسبیدم و گفتم

.....اولا که من ریش ندارم دوما....مال خودمی دوست دارم اینجوری سفت بگیرمت-

:لپمو کشید و گفت

چی دوست داری بخرم....؟! هومم!؟-

:یکم فکر کردم و گفتم

..... الان هوس خوردن لواشک دارم...از اون لواشکای ترش-

جتی حرف زدن هم در مورد ترشیجات دهن منو یه جوری میکرد....آب دهنمو قورت

....دادم و زبونمو رو لبهام کشیدم

:نگاهی بهم انداخت و گفت

! تو هزار سالت هم که بشه باز بچه ای و لوس! لوسی من-

داشتیم باهم سمت سوپرمارکت می رفتیم که یه جوون بلند قامت از کنارمون رد

شد....هم قد ایمان بود ولی خصوصیت ظاهریش که نگاه ایمانو به سمت خودش

...کشیده بود ریشش بود



....خمید و دیگه چیزی نگفت

...دوتا لیوان شربت آوردم و اومدم رو به روش نشستم

یه دستمال گرفت جلو دماغش و بلند بلند فین کرد... با انزجار دستمو تکون دادمو

گفتم:

!ایششششش! بمیری تو! ادب یخ-

:دستمالو گوله کرد و گفت

چیه؟؟ چرا ناز میکنی؟! میخوای بگی خودت فین نداری!؟-

:لیوان شربت رو به سمتش گرفتم و گفتم

مگه خودت نمیگفتی هیچ مردی توی دنیا ارزشش ابریزش بینی هم نداره چه برسه به -

ابریزش چشم!؟ حالا چیشده که اینجوری بخاطرش ابغوره میگیری!؟

:چند تا پسته پوست کند و گذاشت دهن خودش و بعد گفت

....این یکی با همه ی اون یکیا فرق داشت-



پووووفی کردم و تکیه دادم به مبل خردلی رنگ... بعله! همونطور که حدس می‌زدم

:سمیه هم مجذوب جذابیت‌های ظاهری و رفتاری آمین شده بود... پرسیدم

حالا واقعا رفت؟! -

:چند قلپ شربت خورد و بعد با حرص جواب داد

!!! نه واقعا رفت... من بیخودی اینجا دارم مرثیه می‌خونم -

:منظورشو گرفتم و گفتم

.... خب حالا سمیه توهم.. چه زود ناراحت میشی... حالا کجا رفته -

...آلمان -

:وبعد انگار که داغ دلش تازه شده باشه مشتشو به سینه اش کوبید و گفت

الهی که برنگرده.. الهی که هواپیماشون سقوط کنه همشون زنده بمونن به جز این -

...الهی که غذای هواپیما بهش نسازه مسموم شه حالش بد شه دکتر نباشه اونجا

..... نفله بشه

:پشت سر هم و یه ریز نفرینش میکرد... پرسیدم

ای بابا... بخاطر اون کل دنیارو کشتی که! مگه نمیگی برمیگرده...؟؟-

سرشو بالا و پایین کرد و گفت

...آره-

خب پس دیگه چه مرگته!؟؟ چرا اینجوری میکنی!؟؟-

برمیگرده ولی چند ماه دیگه... اگه تو این چند ماه با یکی از دخترای بور و بلوند -

چشم رنگی کثافت حروم عوضی دوست بشه چی!؟؟؟

هووووف! من که سر از کار سمیه در نمیاوردم ولی تا حدودی درکش میکنم... دلم

نمیخواست به جونس نق بزخم چون خودمم یه زمانی همچین حس و حالی رو تجربه

کرده بودم.... یعنی هدیه ی آمین بود همچین تجربه ی تلخی... زمانی که تو اوج

..... دوستیمون خبر آوردن که میخواد بره و رفت

:چند جرعه ی دیگه از شربتتش رو خورد و گفت

ایمان کجاست!؟؟-

:دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم

...سر کار-

کنج لبشو داد بالا و گفت

روز سوم عروسیتون بجای اینکه بلندشید برید ددر دودوری....جاده چالوسی.. -  
شمالی...ماسوله ای....استانبولی...هندوستانی...قرقیزستانی جایی نشستین تو  
خونه....اون یکیتونم که سر کار....وات د فاز!؟

پاهامو جفت کردم و مظلوم گفتم

منم خیلی دلم میخواد یه چند روز بریم سفر...مثلا بریم شمال....ولی ایمان کار -  
داره خب....اون دوروز مرخصیش هم قاچاقی بود...والا....ولی ایمان قول داده یه روز  
....ببرم شمال.....حالا هر وقت که یکم سرش خلوت شد

تکیه داد به مبل و گفت

تا سر اون خلوت بشه دو سه توله سگ تو شکم تو جفتک میندازه....بعدهی باید -  
.....رخت بشوری

رفتم تو فکر و بعد گفتم

بچه که خوب-

چشماشو گرد کرد و گفت

یه وقن خر نشی بچه دار بشی....حالا حالاها فکرشو از سرت بنداز بیرون...فکرشو -  
بکن...تو اوج جوونیت باید بسابی و بپزی و رخت و کهنه بچه و گوه بشوری...تازه  
بماند خواب و خوراکت....دیگه فکر کردی بچه دار شدی خواب و خوراک داری!؟؟؟  
کل شیره وجودتو که میخوره هیچ وقت و بی وقت هم باید بیدار بشی لالایی واسش  
....بخونی

.....غرق ور فکر خودمو نو حالتیهایی که سمیه گفت تصور کردم..پر بیراه هم نمیگفتها  
بچه دارشدن مکافتهای خودشو داشت....گریه کردنهانش....شیطونی هلش...ترس  
....از اینکه اتفاقی برایش نیفته...شستن رخت چرکهاش

:سمیه با یه نگاه به ساعت مچیش بلند شد و گفت

...خب من دیگه برم-

....عه! چه زود خب بمون-

...نه باید برم خونه راستی...پسر خاله ام شب عروسی بهم شماره داد-

:متعجب گفتیم

بهزادو میگی!؟؟-

...آره-

خگدیدمو گفتم:

...جدی نگیر اونو...همون شب به جز تو به صدتای دیگه هم شماره داد-

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

اتفاقا جدیش میگیرم اگه آمین دیربرگرده...تا چشمش درآد...خب کار نداری!؟!-

هاج و واج نگاش کردم لب زدم:

نههههه-

نگاه پر سوال و پر منظور به این سمیه ی لاکردار انداختم و بعد گفتم:

تو آدم بشو نیستی!؟! الان داری از درد دوری آمین مینالی بعد همزمان به دوستی با -

بهزاد هم فکر میکنی!؟!؟

لنگه ی کتونی قرمزشو پوشید و گفت:

!چیہ!؟! دل بیچاره ی من که همیشه نمیتونه سینگل بمونه!میتونه-

با چشمهای از کاسه دراومده نگاهش کردم و گفتم:



عروسی هم به صد نفر شماره داد که یحتمل تو نفر صد و یکمی بودی.... منتظر همون  
..آمین بمونی بهتره

لب و لوچه اش اویزون شد...معلوم بود ناراحت...خندیرمو گفتم

سمیه...؟-

سر بلند کرد و گفت

هااان!؟-

با لبخند گذشته رو برایش مرور کردم

شعارمون یادت رفته!؟-

...شد شد نشد نشد

انگشت فاکش رو بالا آورد و گفت

نه یادم نرفته ولی تغییرش دادم...از این به بعد میشه شد شد نشد می ریم محله -

...شون...خب دیگه بابای

کنار در ایستادم و گفتم

!به سلامت... درضمن... غصه نخور یا خودش میاد یا نامه اش -

!سمیه که رفت من دوباره تنها شدم... درو بستم و اومدم داخل

یه کم پفیلا ریختم تو ظرف و بعد اومدم و رو به روی تلویزیون نشستم... دلم  
میخواست منتظر بمونم تا ایمان بیاد خونه و شام رو باهم بخوریم برای همین هی  
... شکمم رو با چیزای بیخودی پر میکردم

... دو سه تا سریال مزخرف از سر اجبار دیدم

دیگه نتونستم بیشتر از این خودمو نگه دارم... گوشیه برداشتم و شماره اش رو  
... گرفتم

:بعد از خوردن چند بوق جواب داد

!سلام یاسی... من کار دارم بعدا باهات تماس میگیرم -

:تند تند گفتم

لااقل بگو کی میای!؟ -

... سر صحنه یه قلم... فعلا نمیام... شاید دیر وقت -



برای شام منتظرت بمونم!؟-

...نه...غذاتو بخور و بخواب من حالا حالا ها نمیام...فعلا-

فرصت نشد که لااقل خداحافظی بکنم...دمغ و پکر گوشه‌ی رو کنار گذاشتم و رفتم

...!سمت آشپزخونه... من از تنهایی غذاخوردن بیزار بودم آخه

راستش نه...غذا بهونه بود...همه چی برمیگشت به دلم که حسابی واسش تنگ

شده بود...آخه از صبح که رفته بود سر کار تا الان که دیگه از وقت شام هم گذشته

..... بود ندیدمش و ظاهرا هم قرار نبود حالا حالا هم بینمش

شام که خوردم تصمیم گرفتم برم توی حیاط...حتی تا بیرون هم رفتم اما وقتی دیدم

عمه و آقا رحمان باز بساط چاییشون به راه و دارن گپ میزنن دلم نیومد خلوتشون رو

...بهم بزنم و دوباره برگشتم بالا

این عمه هم مشکوک میزد...نمیدونم چرا بعد از گذشت اینهمه ماه قصد رفتن نداشت

!!!

!!!غلط نکنم گلوش پیش آقا رحمان گیر کرده بود

.....خندیدم و برگشتم خونه

....نگاهی به ساعت انداختم... نه... مثل اینکه انتظار فایده ای نداره و باید میخوابیدم

مسواک زدم... چراغهارو خاموش کردم و بعد یه لباس خواب توری سکسی پوشیدم

.... و شزوع کردم از خودم عکس انداختن

:دراز کشیدم رو تخت و عکسهارو برای ایمان فرستامو زیرش نوشتم

”با یه همچین حالتی در انتظارتم..زود بیا که دلم میخواد جررم بدی“

.....لبخند خبیثی زدم و بعد کلید رو زدم و با خاموش کردن چراغ چشمام رو بستم

تخت آهسته بالا و پایین شد...یه نفر توی اتاق بود که داشت کارهاشو آروم و با

احتیاط انجام میداد که من بیدار نشم...و اون یه نفر کی میتونست باشه جز

ایمان.....؟؟؟

چشمهام هنوز بسته بود...اومد و کنارم دراز کشید..بازوم رو بوسید...لبهام تو همون

حالت ازهم کش اومدن...خودشو از پشت بهم چسبوند...من حتی نمیدونستم

:ساعت چند...خوابالود و با صدای خش دار شده ای گفتم

ایمان اومدی!؟-

بیدارت کردم یاسی!؟-

عیب نداره... کی اومدی!؟-

...یه ده دقیقه ای میشه-

ساعت چند!؟-

...دو-

:چرخیدم سمتش... سرمو چسبوندم به سینه اش و گفتم

...دلم برات تنگ شده بود-

:تو گلو خندید و گفت

آره از عکسایی که فرستادی کاملا مشخص..انگار خیلی دلت میخواست -

...جربخوری

:باز خندیدم و گفتم

....فعلا که فقط دلم میخواد بخوابم-

:سرمو نوازش کرد و گفت

...منم همینطور...بخواب...بخواب عزیزم...فردا جواب عکساتو میدم-

خندید

....م و دیگه چیزی نگفتم

نگاهی به ساعت که تیک تاکش طولانی شدن خواب ایمان سحرخیز رو نشون میداد  
انداختم.... امروز زیاد خوابیده بود....البته حق داشت آخه دیشب خیلی دیر وقت اومد  
....خونه

من دوست نداشتم اون اینجوری تمام وقت درگیر کار باشه....اینطور خودش اذیت  
....میشد

....داخل قابلمه رو نگاهی انداختم و یه کم از غذا چشیدم

مجردی هم عالمی داشت واسه خودش! صبح پا میشدم صبحانه آماده...ناهار آماده  
....شام آماده

اما الان باید خودم همه چی رو آماده میکردم....ولی خوب شده بود و مزه اش شبیه  
....مزه ی غذاهای یه آماتور نبود.. فقط خدا کنه ایمان پسند باشه

از غذا که مطمئن شدم

خواستم برم تو اتاق و به خودم برسیم که دست گرمی دور کمرم حلقه شد. با ترس به عقب نگاه کردم. اما با دیدن ایمان نفسی از سر آسودگی کشیدم.... هوووووف.... این جن بی بسم الله خوشتیپ اصلا کی از خواب بیدار شده بود....!؟

:یه نگاه مثلا غضب آلود بهش انداختم و بعد گفتم

جن ندیدیم که دیدیم... آخه دیوونه چرا یه تق و توقی نمیکنی میای.... نمیگی -  
....سکته کنم؟! اهنی اهنی.... سرفه ای... چیزی... میزی

تو گلو خندید... صورتش هنوزم اون حالت خماری و خوابالودگی و پژمردگی رو  
...داشت.... اما حتی تو همینوپ حالت هم شدیدا خواستنی بود

دستش رو بالا آورد و سینه ام رو مالید.... مورمورم شد و خودم رو براش لوس کردم  
گفتم:

حشری شدی!؟؟-

اولا که... مگه دوست نداری واست بشم؟؟ دوما-

تو سکته کنی کی برای من دلبری کنه؟

....نگاهی به چهره خواستنیش که با ته ریش جذابتر شده بود انداختم

آناگوالدا راست گفت ها....معنی دلتنگی رو همیشه فهمید مگر زمانی که یه نفر رو  
...بیشتر از خودمون دوست داشته باشیم

...و من ولقا ایمان رو بیشتر از خودم دوست داستم...خیلی خیلی بیشتر از خودم

تو چشمه‌هاش خیره بودم که گرمای دستش رو لای پام حس کردم. آهی کشیدم که  
:جون کشداری گفت و بعد کنار گوشم زمزمه کرد

!...با یه همچین لباس سکسی ای میای اینجا آشپزی میکنی!؟ آشپز سکسی -

خندیدم و

:دستم رو دور گردنش حلقه کردم

بده آدم لباس سکسی بپوشه و آشپزی کنه....؟-

:با لذت براندازم کرد و گفت

نه خیلی هم خوب....چون هر دفع که من اینجا و اینجوری بینمت باید یه دست -  
بدی....این کجاش بده!؟

:لب هام رو بلعید و با ولع بوسید بعد با چشم های خمار گفت

....در ضمن...غذای من این دوتا عسل -

دستشو پشت کمرم برد و قفل سوتینم رو باز کرد. سینه های خوشفرم رو توی دست هاش جای داد و به آرومی مالید. ...لای پام خیس شده بود و میخواستم هرچه زودتر ....تو آغوشش غوطه ور بشم

یکم که ازم لب گرفت بلندم کرد و

....روی این نشوندم...دوتا بند لباس خواب رو گرفت و کشید پایین

همونطور که سینه هام رو میخورد و می لیسید دستم و دستم خستکش دراز کردم....  
....مردونگی خواستنیش کمی بیدار شده بود

...مالیدمش و همزمان آه کشیدم

جونگی گفت و به پشت روی این خوابوندم. سراسر بدنم رو بوسید و بعد پاهام رو باز ..کرد و با ولع شروع به خوردن بین پاهام کرد

....آه های توأم با لذتم حشری ترش میکرد

...دیگه فضا هم برای خودم بی معنا شده بود و فقط دلم میخواست آروم بشم

:وقتی شلوارشو داد پایین و فهمیدم میخواد چیکار کنه پرسیدم

آخه ... تو آشپزخونه...؟! \_

اول به مردونگیش که حسابی راست شده بود اشاره کرد و بعد وسط پاهام رو تو  
:دستش مالوند و با شهوت گفت

توانایی کردنت تو شلوغ ترین نقطه شهرو هم دارم. چه برسه به آشپزخونه... حالا \_  
...بیا پایین که کف آشپزخونه باید دراز بکشی

جونى گفتم و کف آشپزخونه دراز کشیدم....برخورد تنم با کاشی های خنک و سرد  
دلچسب بود...سینه های آویزونم رو توی مشت های فشار داد و با یه حرکت  
مردونگی کلفتش رو واردم کرد.جیغی کشیدم که شروع کرد به تلمبه زدن

با هر تلمبه اش سرعتش رو بیشتر میکرد. نقطه های حساس بدنم رو هم به سرعت  
میمالید و لذتم رو به اوج میرسوند

صدای ناله هامون سکوت خونه رو می شکست. با هر تلمبه اش سینه هام میلرزیدن و  
...آهم به هوا میرفت

سرعتش رو زیاد کرد و ناگهان با فشار آبش رو داخلم خالی کرد...جیغی از فرط داغی  
:ابش کشیدم و خودمم همزمان باهانش ارضا شدم....خندید و بعد بوسم کرد و گفت

.....تا تو باشی عکس سکسی نفرستی و تقاضای جر خوردن ندی -



سینی چایی رو برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون...ایمان نشستہ بود روی کاناپه

...و پاهاشو انداخته بود رو میز و همزمان کانالهای تلویزیون رو بالا و پایین میکرد

کنارش نشستم و چپ چپ نگاهش کردم...هیچ خوشم نمیومد اینجوری دراز بکشه

و پاهاشو بندازه رو میز...سنگینی نگاهامو که حس کرد دوهزاریشو افتاد و با زدن یه

لبخند پاهاشو از روی میز برداشت و بحث رو پیچوند و گفت

به به ! چای تازه دم یاسمن خام! میچسبیده!ااا-

:دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم

...ایماااان-

: چند جرعه از چاییش رو چشید و بعد جواب داد

...ژااان-

:قیافه امو مظلوم کردم که تاثیر بیشتری روش بزارم و بعد گفتم

...میدونستی من و تو ماه عسل نرفتیم!؟! گناه داریم-

:سرشو تکون داد و گفت



:مثلا صداشو مثل من پر ناز و کشدار کرد و بعد گفت

....بلهههههههه-

:چپ چپ نگاهش کردم...زدم به شونه اش و گفتم

....ادای منو درمیاری؟! خیلی بدجنسی....خیلی-

سگرمه هامو زدم تو همه و دست به سینه به میل تکیه دادم....نگاهی به قیافه عبوسم

انداخت و خندید...اصلا جدیم نمی گرفت بعد هم که فنجون چایی منو برداشت و با

....گفتن "یه با اجازه" شروع کرد خوردنش و تماشای فوتبال

...نگاه سنگینم...سرفه های بیخودیم هیچ کدوم باعث نشد بهم توجه کنه

چون هیچ بهونه ای نداشته ام دست آخر دخیل بسته ام به همون فوتبالی که داشت

:تماشا میکرد و بعد گفتم

....تو رونالدو رو بیشتر از من دوست داری-

....تا اینو گفتم بلند بلند زد زیر خنده....دیگه داشت حرصمو در میاورد

:با همون لبهای کش اومده پرسید

به رونالدو هم حسودی میکنی تو!؟؟-

....سر به سر من نزار ایمان-

:سرشو آورد و جلو و گفت

....باشه بجاش بوست میکنم-

اینو گفت و گونه امو ماچ کرد. خوشحال که نشدم هیچ اخم هم کردم.. اینبار اخمم

....واقعی بود

:باز گفتم

!من دلم یه سفر دوتایی میخواد-

:چایش رو خورد و لیوانو گذاشت رو میز و گفت

... فعلا نمیشه-

خب چرا نمیشه... از روز عروسیمون تا الان که یه ماه گذشته هیچوقت نشد که یه -

... نصف روز کامل باهم باشیم چه برسه به یه روز کامل

:نگاهشو از صفحه تلویزیون برداشت و گفت

بین یاسی... من درگیر کارم الان هم دارم روی یه پرونده پیچیده کار میکنم که -  
ممکن یکم زمان ببره اما بعدش بهن قول میدم چند روز مرخصی بگیریم و باهم بریم  
...هرجاااا که تو خواستی

رام شدم... گاهی باید شریک زندگی رو درک کرد دیگه... از اون حالت پر قهرآلود  
:بیرون اومدم.. نگاهش کردم و گفتم

هررر جا من گفتم...؟؟؟-

...هر جا تو گفتی -

.لبهام ازهم کش اومدن

:خندیدم و گفتم.

!قبول-

....آفرین دختر خوب... حالا اون کنترل رو بده به من و برو یه چایی دیگه بیار-

:متعجب گفتم

....تو که الان دو لیوان خوردی-

:خیره به تلویزیون جواب داد

....لیوانهایش کوچک بودن..بازم میخوام-

...باشه-

.....اول کنترل رو دادم دستش و بعد هم رفتم سمت آشپزخونه تا برایش چایی بیارم

!!!نمیدونم بعضی دخترا چجوری بعد از ازدواج یه شبه متحول میشدن...؟

مثل اونایی که دوران مجردی تا لنگ ظهر میخوابیدن اما به محض اینکه عروسی

!میکنن فردای بعد عروسی کله سحر بلند میشن و صبحانه آماده میکنن

....من که هرچقدر زور زدم زورم به خواب نرسید

چشمام بازبودنا! اما حال نداشتم بلندشم دست و رو رو بشورم و واسه ایمان که

....میخواست بره سر کار صبحونه آماده کنم

جا نرم....تن لخت....مکان ساکت....و حالا به همه ی اینا باد خنک کولر رو هم

اضافه کنید....بعد شما توقع دارید من بلند بشم واسه ایمان صبحونه آماده کنم...؟

:وسط اتاق ایستاده بود داشت با عجله لباس می پوشید..غلتی خوردم و خوابالود گفتم

...ایمانان -

عه بیدار شدی!؟ -

آره... میخوای بری سر کار -

...اهوم -

چیزیم خوردی!؟ -

...آره -

:خمیازه ای کشیدم و با دهنی که اندازه غار باز شده بود گفتم

...خوب کردی چون من اصلا حوصله ندارم از جا بلند بشم... خیلی خوابم میاد -

:خندید و گفت

...به به... شوهر می‌کردم که بهتر بود -

اومد سمتم... دستاشو رو تخت گذاشت و بعد خم شد و لبامو بوسید... دستامو دور

...گردنش حلقه کردم.. دوست نداشتم ازم جدا بشه

:چیزی که میخواستم این بود که اونم پیشم بمونه... بعد چند لحظه گفتم

به دلم موند یه صبح پیشم بمونی و نری سر کار و عین این فیلمهای عاشقونه تا -

...لنگ ظهر تو بغلت وول بخورم

تو گلو خندید و گفت:

فیلمهای عاشقانه ی بالیوودی یا هالیوودی؟-

حالا فرقش چیه!؟-

دستامو از دور گردنش آزاد کرد و گفت:

فرقشون اینکه تو فیلمهای عاشقانه ی بالیوودی مرده خال سرخ زنه رو میبوسه و -  
بعد بلند میشه و اسش آواز میخونه اما تو فیلمهای هالیوودی زن و شوهر صبح که بیدار

میشن اول یه نگاه مکش مرگ ما بهم میندازن و بعد عملیات بکن بکن رو شروع

میکنن...حالا متوجه شدی.....؟

لبخندی زدمو گفتم:

....ای کثافت شیطوننن-

....باشه من شیطون تو فرشته-

نگاهی به ساعت مچیش انداخت...ظاهرا باید می رفت.کتش رو برداشت و گفت:



خب دیگه من برم دیرم شده... نمیدونم کی بیام... شاید ظهر شاید شب... دیر -

...اومدم تنها نمون برو پایین خونتون... خداحافظ عزیز دلم

:درو باز کرد اما قبل اینکه از اتاق بزنه بیرون گفتم

...ایمااان -

:روشو برگردوند سمتم... لبمو گاز گرفتمو بعد گفتم

...من هالیوود دوست دارم -

:تو گلو خندید و گفت

از صبح هالیوودی که دیگه گذشته ولی وقتی اومدم یه شب هالیوودی وهست -

... میسازم... مواظب خودت

...درو بست و رفت... دوباره روی تخت غلتیدم و به شکم دراز کشیدم

!چشمامو بستم که یه دور دیگه بخوابم... یه راند دیگه

...ساعت یازده بود که فشار مثانه وادارم کرد دل از تخت بکنم و بیدار بشم

بلند شدمو راه افتادم سمت دستشویی... دست و صورتمو شستم و یه صبحانه مفصل  
...خوردم

از اونجایی که ایمان رفته بود سرکار و منم هیچ سرگرمی ای نداشتم وبه شدت هم از  
بالا و پایین کردن کانالهای فوق مزخرف تلویزیون خسته شده بودم به ناچار از خونه  
...زدم بیرون

...بودن با مامان و عمه از بودن تو خونه و خمیازه کشیدن بهتر بود

:زنگ رو که زدم مامان درو برام باز کرد...لبخندی به روش زدم و گفتم

چطوری فاطی جون!؟-

:بعدهم رفتم داخل..درو بست و همونطور که پشت سرم میومد گفت

هه عه عه...شوهر کردی و هنوز درست نشدی! فاطی جون آخه!؟؟ مگه داری دختر -

!بچه سه ساله صدا میزنی

:عمه از داخل آشپزخونه با صدای بلند گفت

ولش کن اینو...این بچه دار و نوه دار و عروس دار و دوماد دارهم بشه باز آدم -

...نمیشه

باهم رفتیم تو آشپزخونه... داشتن سبزی آش پاک میکردن... به صندلی عقب کشیدم

:و گفتم

سلام عمه... خوبی!؟-

:پشت چشمی ناز کرد و گفت

علیک سلام.... میگم دختر... تو همین واحد بالایی هستی و به ما سر نمیزنی آگه خونه -

ات دو خیابون پایتتر بود چیکار میکردی!؟ فکر کنم سال به سال هم اینوارا آفتابی

..نمیشدی

.....هیچی نگفتم... در اینجور مواقع اصلا کی میتونست به عمه چیزی بگه

:رو به مامان گفتم

ناهار چی دراریم!؟-

:با تاسف پرسید

چی داریممممم!؟؟ منظورت اینکه چی دارید!؟؟ ما قورمه داریم تو چی داری!؟-

:خودمو لوس کردم و گفتم

...عه مامان اذیت نکن... من چیزی نپختم-

...پس ایمان چی؟! فکر خودت نیستی تنبل خانم لاقل فکر شوهرت باش-

...اون ظهر نمیاد-

شب که میاد... نباید یه چیزی بزاری جلوش!؟-

:عمه با تاسف سری تکون داد و گفت

...این آخرش یه کاری میکنه ایمان طلاقش بده... این خط این نشون-

:وحشت زده گفت

...وااای خدا نکنه عمه... ایمان چرا باید بخاطر یه غذا منو طلاق بده-

:پوزخند زد و گفت

هه..مونده تا مردارو بشناسی جونم....اونا اول بنده ی شکمن بعد بنده ی -

خدا...هنگامه زن همسایه بغلیمون یه روز همینجوری رفت به پدرومادرش سربزنه

ظهر دیر اومد وقت نشد واسه شوهرش ناهار درست کنه فرداش یارو طلاقش

داد...حالا هی تو تنبلی کن.. هی تنبلی کن...تا لنگ ظهر بخواب بعد هم بیا وردل

...مامانت با ناز و عشوه بگو غذا چی داری

سخنان حکیمانه ی عمه و پند او اندرز

....هاش حسابی منو تو فکر فرو برد

:سرمو بلند کردم و گفتم

....از شنبه شروع میکنم....ولی ابا ن واقعا چی داریم!؟! من گشتمه -

....هر دو چپ چپ نگام کردن و من ترجیح دادم نیشخندی بزنم و سبزی پاک کنم

دیگه نگم عصم هست